

می مانی و از ناله و زاری گویا به ترکبازی ، یا ترکنازی عثمانیانت گبر کرده باشی ؟ خیلی عجیب است ! ما این همه راه می آیم تا بریش ترکان بخندیم ، نه اینکه بریش ما بخندند .

بس سرگذشت خود را از اول تا آخر بیان کردم . از اول سرگذشت خوش آمد . از تفاسیل زنت گبریم حفظ کرد ، اما از مهریکه بقباله شراب انداخته بودم و از گفتگوها بیکه با او در میان آمده بود چنان لذت برد که کم مانده بود از خنده غش کند . از قتل بازها که بر سر ترکان (خر بقول من ، و کا و بقول او) آورده بودم ، حفظ کنان می گفت :-
آفرین ، کهنه اصفهانی ، آفرین . دستت درد نکند ! بخدا ، قیامت کرده ، بیداد کرده ، معرکه کرده ، خوب کرده ؛ اگر منهم می بودم باین گاوان به ازین نمی توانستم کرد . چون بخرطه و سوانی همنهریان ، و صر و تیز فوج مخبرات ، و شور و آتوب شراب ، با دسته بهادران ، و طمن و سرزاش خویشان ، همه را ببینه ، و آت اصفهانی بازی خود را با آت آیات و احادیث و اخبار همه را با فاضله بیان حکردم ، بجای اظهار دلسوزی چنان خنده سرد داد ، و چنان از شوق و شغف بر شد ، که گفتم . « حالا رگ پشانیش میترکد » . از خنده بر روی فرشها غاطیدن گرفت .

گفتم :- « سرکار ایلی ! همه را بخندید ؛ قدری هم بر حال من گریه کنید ، صکه دیشب در واج سمور خفته بودم و امشب باید در لب شور بخیم . دیروز باسی با برگ و ساز زرین سوار بودم ، و امروز خداوند یک خر لنگهم بستم . آنهمه حال ، و منال ، و جاه و جلال ، و کنیزان صاحبجمال ، اسباب ، و غلامان ، آنهمه ، آن خانه ، آت قهوه خوریهای شاهانه ، آن جیوقهای کذاتی را ، با این لات و لوتی و آسمان جلی حلاقی قیاس بکنید ، به بینید ، که آنچه در حال شما خنده اندکیخت ، در دل من بجز خنده چها که بنگیخت ،

« بنید کجایم می سوزد ، جا دارد ؟ و چه طور آتش میگیرم ، حق دارم ؟ »
 دیروز جان علم جان افروزی امروز چنین عالم انده سوزی
 افسوس که در دفتر عمرم ایام آنرا روزی نویسد این را روزی
 میرزا فیروز (باز در خنده) : — تعجب است ، که چگونه این
 گاو میشان با آف ریش و فتن ، و با آن کله بی منزه ، حرف الا نسکی
 ایرانی را باور کرده بودند ، اگر الدنکی دیگر کار را بهم نزده بود حالا هم
 باور میکردند . خوب ، برای چه میخواهی بای مرا درین کار بمیان
 یکنی ؟ من پدر یا برادر تو نیستم ، که بروم با تجار حلب برای خاطر
 تو بکش مکش بیفتم ، و نه قاضی و مفتی ، که حق تو را از ایشان بطایم .
 من : — خیر سرکار ایاجی ، شما ایاجی و سرخص پادشاه ایرانیید :
 هیچ نباشد احقاق حق نمیتوانید حکرد . من بچاره را بدین روز
 انداختن رواست ؟ مرا بایضا از خانه بیرون کردن ، بسر شما میکنند ؟
 میرزا فیروز : — چه میخواهی ؟ غرضت اینکه باز زنکه را بگیرم
 و جانت را بگیرند ؟ از خوابگاه سموری ، حکه فردا نعلش آدمی در او
 بر خیزد . چه سود ؟ نه خیر ، گوش بمن بدار ، بندمرا بشنو : این جل
 و بلاس عثمانی را از برت دور بندگان ، باز ایرانی شو . من تو را فراموش
 نمیکم ، کاری از برایت می بینم ، از حکایت هم خوشم آمد ، با هوش و
 گوشی . این را هم بدانت ، که در دنیا بجز قهوه خوری ، چپوق
 کشی ، خواب در رختخواب سموری ، سواری اسب قره ، کارهای کردنی
 خیلی است . بالفعل در اینجا بمیان : با همراهان من باش . اما باید
 یک بار دیگر سرگذشت خود ترا نقل کنی بخندیم .
 با اظهار امتنان نامش را بوسیده ، از کار معوق ، و با حال
 معاق خود در حیوت و تردد . از احاطت بیرون آمدم .

گفتار هفاد و چهارم

(اطمینان دادن سفیر بحاجی بابا و خدمت او بسفیر)

چو باشد احتیاج ای مرد تمیز سوازی سخت و تند و تیز و مهمیز
نران کاری که گردد انگ شرنک کند آن کار را با اشتری تنگ
داگیر و دودل ، سرگردان و با در کل ، از امید خوشی نومید .
برای رفع بریشانی باز از نو ، به پیر خرد خود مراجعت نمودن را
لازم دیدم .

با خود اندیشیدم ، که « اکر دستگامی از کفم رفت ، دستگیری
بچنگم آمد ، بناهش را نعمت و وجودش را غنیمت شمارم . همان خداوند
نوالا که از نظامت آباد نیستی ، بعالم بیجا سیج هستی رهنمونم نمود ، هر آینه
با چراغ هدایتی گمراهی نا پذیر ، رهبریم خواهد کرد » .

قرار بر این دادم . که بدخلوتی و خاطر بسندی او بگویم ، از
التفاتهای روز افزون خورسندم ساخت ، در پاره کارهای ذاتی و
امور دولتی ، و بدآنچه بمأموریت او وابسته بود ، با اطمینان با مش
شور و صلاح میکرد .

چون همه عمر خود را با کتساب سعادت حال خود صرف کرده
و بدبگراان برداخته ، از کار و بار جهان و جهانیان بی خبر بودم .
از مال و اقوام بجز ترکان کسی را نمی شناختم . از چین ، و هند ،
و افغان ، و تاتار ، و کرد ، و عرب ، اسی شنیده و بس . از
افریقه هم بواسطه غلامان و کنیزان که در خانهای ما یافت می شود ،

سیاهانی بنظر داشتم . حالت روس در ایران معلوم است و مشهور است ، اما از انگلیس و فرانسه چیزی گوش زدم شده بود . چون در استانبول آن زمانهای گوناگون و رنگارنگ را میدیدم ، تعجب میکردم ، اما فرصت مخالفت با ایشان نداشتم .

در اداره سفارت ، عالم عالم دیگر شد . بنا کردم حرفهای نشنیده شنیدن ، و فهمیده ، فهمیدن ، و پژوهش کنج کاوی کردن ، سفیر ، کارگذار و هوشیارم دید ، خوشنود شد ، رفته رفته واز دارم ساخت . روزی سحرگاهان جنابری رسید . بعد از ملاحظه مراسلات ، خلوت کرده مرا خواست ، و بنشاند ، که « حاجی دلم میخواهد قدری بانه گشتگو کنم ، خدمتگذاران من بسیار ، اما پتی و بیانقه خیلی خرد . با اینکه ایرانی و دو بدنی کارها از سایر مردم چشم باز تر ، اما در کارهای دولتی چشم دوخته و بی خبرند ، چنانچه بهیچ نمی آورند . اگر کاری بایشان محول شود ، بجای سر و صورت دادند ، چنان سر و صورتش را ملوث می کنند . که بیا و بین . حقیقتاً نواز آن قبیل نیستی ، کار آزموده و چکیده کار بنظر من می آید . امید می توانست داشت که باریش این و آن بتوان بازی کنی ؛ و بی آنکه استخوان خیر شود مغزش را بر آری . وجود چون تو ، مرا ، و بلکه دولت را ضروری است . اگر بنوکرهای میل داشته باشی . انشاءالله کاری میکنم که مابه روسفیدی مات ایران توانی شد ، و خود مات هم کلاه افتخاری بانو برافرازم . »

من :- سرکار ایاجی ، بنده هستم فرمان بردار و تابع رأی سرکار . گوئیم در دست تو است . بگیر ، بخرست بازار برده فروشان ، هر چه بکنی بخوار می . در خدمت تو هر چه از دستم بر آید کوتاهی نخواهم کرد .

مرزا فیروز :- حاجی ، شاید در میان مردم شنیده ، که محض از

برای چند کتیز خواننده و سازنده و بازیگر خریدن ، و پارچه متاع و قاش حریر و سایر اسباب پیرایه و زینت برای اندرون پادشاهی بردن ، بد اینجا آمده ام ؛ اما اینها چشم بندی و کوچه غلطی نمودن است ، کسی مثل منی را برای چنین کاری میفرستند ؟ اعلیحضرت شهر یاری (چشم بد دور) با آنها عقال و شعور ، البته میداند که را بکجا بفرستد ، همینکه مرا اینجا فرستاده ، دلیل بزرگی است . حالا آنچه من میگویم تو بشنو : — چند ماه پیش ازین از جانب (یونا یارت) نامی که پادشاه فرانسه است ، سفیری با پیشکش و هدایا و عراض عبودیت نما ، بدارالسلطنه طهران رسید . سفیر کاغذی بنام اعتمادنامه از جانب پادشاه خود ، که (گذارم گذار پادشاه است ، و هر کار مختار و مرخصم) نمود . این مرد خود را بسیار بزرگ ، و سایر فرنگیان را بسیار خوار می شمرد ، و نام دیگران را چنان باستخفاف و استحقار میرد ، و محاشان نمی گذاشت ، که گویا

پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت

از زبان پادشاه خود میگفت : که ، گرجستان را بروسیه ، و قلیس و بادکوبه و دربند و سایر شیروانات ~~که~~ در قدیم الایام در دست ایرانیان بوده است بایران رد میکنم ، و هندوستان را هم از دست انگلیس گرفته اش میدهم .

در واقع ما شنیده بودیم که فرانسه هم هست ، قاش خوب ، پارچه خوب ، زربفت خوب دارد ، اما باین طور ها که سفیرش میگفت شنیده بودیم . بی وقتی قهوه و ~~چای~~ ~~شربت~~ شد ، گفتند بسبب جنگ فرانسه است با مصر ، یکی از نواب سلسله صفویه هم میگفت ، که « شنیده ام وقتی از جانب لوی نامی پادشاه فرانسه ، یکی بدیاز مرحوم شاه سلطنت حسین شهید آمده بوده است ، ولی (یونا یارت) ~~که~~ بوده ، و چه بوده ، و چه طور شاهش کرده اند ، در ایرانست کسی مرش نمی شد . » یکی از

نجار ارمانه که خیلی جاها را گشته بود میگفت ، « واقماً همچین آدمی هست ، اما خیلی با عر و تیز ، و با همه کس با عریده و ستمز است . » این بود که پادشاه سفیر را قبول کرد . اما در رقیبه جانش آنچه وعده داده راستیش معلوم نبود . وزراء بزرگ و صکوحک از اینکارها بی سرشته اند ، و از راست و دروغش چیزی بمقاشان نمیرسد ، باز خدا عمر به پادشاه بدهد ، آنهم با اینکه ذره بر رأی جهان آرایش پوشیده نیست ، درین باب چیزیه نمیدانست ، بی خواجه عابد ارمنی که چهل روز دو شهر (مارسیلیا) حبس کرده بودند ، که تا خوشی فرانسه مبرسیه ، و کشیشی ارمنی که چند سال در تکیه اشان چله نشینی کرده بود تصدیق سفیر فرانس را میکردند . اما کبک ما و ما مطاع و خبردار تواند ساخت ، صکه (یونانپارت) میخواهد کلاه ما را بردارد ، یا اینکه نانی به برشال ما گذارد نبود .

خلاصه چندان در شبه نمائیم ، چرا که نجار انگلیس که در میان ایران و هندوستان پیله وری میکنند ، و در بندر بوشهر هم خیلی دکالت دارند ، بمحض شنیدن وصول این سفیر ، کار گذاریم بجا یاری فرستاده و برای قبول نکردن این سفیر ، قال و قیل و هاپوها کردند . معلوم شد که در میان این سگالت البته استخوانی متنازع فیه هست ، و اینهمه عرو آتری چیز نیست .

پادشاه میگفت ، بچینه شاه قسم ، که اینها همه از بلندی طالع موش است . موش در اینجا در تحت پادشاهی مستقر ، از همه جا بی خبر ، این پدر سوختگان از شرق و غرب و جنوب و شمال با پیشکش و هدایا بیایه بوسم میدوند ، و دستوری جنگ و جدال با یکدیگر از موش میخواهند .

وقتیکه موش در طهران بودم منتظر سفیر انگلیس بودم . و این کاغذ های امروز ، در باب چگونگی بذیرانی او ، و در خصوص

عهد نامه ایست که میخواهند با ما به بندند . اما پادشاه پیش از آنکه از من خبری بگیرد ، نمیخواسته باین کار دست بزند . چون در استامبول از هر دولت و از هر ملت نمونه و سفیری است ، اعیان حضرت شهریار سیحی بارآی رزین ، و فکر متین ، مرا فرستادند اینجا مناسب دیدند ، تا بحسب وقوف و اطلاعات من کار کنند : و منم بقدر امکانات شبهه که از فرانسه و انگلیس در ابرام حاض شده رفع کرده ، صحت و سقم افعال و اقوال ایشان را واری کنم .

اکنون من يك آدم ، و این مأموریت کار بخواه آدم است . فرنگان در اینجا بیدارند : هنوز صدائی نبریده که صدائی دیگر بر می آید . از پشت سر آت یکی دیگر ، یکی دیگر ، آدم می بندارد که در آغوش گرازان است . چنانچه از اول بتو گفتم ، از نوکرانم بخت فائده نیست ، این است که چشم بتو انداختم ، و امیدم بجهت تو است ، باید با این بیکتابت نجس العین مراوده و گفتگو بنا کنی . تو که سرت می شود ، آنچه مطلوب هست میتوانی حاصل کرد . من يك نسخه از دستخط مبارك بتو میدهم تا دستور العمل تو شود ، و از آت روی رفتار کنی ، اما پیش از شروع بکار ، برو در گوشه بنشین ، و درست فکر و خیالت را بسنج ، بین در اینباب از چه راه باید برائی و از کجا شروع کنی .

بس براهنای امید آینده ، و بامید بخت پیش آمد کار دستوریم داد .

گفتار هفتاد و پنجم

(ابتدای سرشناسی حاجی بابا و فائده رساندنش بسفیر)

از سفیر يك كتابچه دستورالعمل گرفته بفرستای رفته . بی زحمت زندگات مطالعه کردم . آن کتابچه را همیشه در میان کلام خود نگاه می داشتم . چون سر بمیان سران آوردم از آنها شروع کرد . مطالب عمده آنها در عمر فراموش نکرده ام . نوشته بود :-

سفارت ما با - اولاً بر ذمت همت تو لازم است . حکه بدرستی تحقیق کنی که وسعت ملك فرنگتات چه قدر است . کسی بنام پادشاه فرنگ همت یا نه ، و در صورت بودت پای تختش کجاست ؟ .

ثانیاً - فرنگتات عبارت از چند ایل است ؟ شهر اشبند یا چادر نشین ؟ خوانین و سرکردگات ایشان کیانند ؟

ثالثاً - دریاب فرانسه غوررسی خوبی بکن . و بین فرانسه هم یکی اریلات فرنگت یا گرومی دیگر ، و ملکی دیگر دارد . (یونابارت) نام کفری می که خود را پادشاه فرانسه میداند کیست و چه کاره است ؟

رابعاً - دریاب انگلیسات تحقیق جداگانه و علاحده بکن و بین ، که در سایه طاهوت و بهلوی می فتم تراش ، که اینهمه شهرت پیدا کرده اند ، از چه قاض مردم و از چه قیل قومند ؟ اینحکه میگویند در جزیره ساکنند ، بیلاقب و قتلاق ندارند ، قوت غالبان مای است ، راست است یا نه ؟ اگر راست باشد ، چه طور می شود حکه یکی در جزیره بنهند و هندوستان را فتح کند ؟ پس از آن در حل این مسئله که

این همه در ایران بدعاهای افتاده ، صرف مساعی و اقدام بنا ، و نیل بهم ، که در میان انگلستان و لندن چه نسبت است ؟ آیا لندن جزوی از انگلستان است ، یا انگلستان جزوی از لندن .

خاصاً - بلذ الیقین تحقیق بکن ، که (کومیانی هند) که این همه مورد مباحث و گفتگوست ، با انگلیسان چه رابطه دارد ؟ بنا به اشهر اقوال عبارت است از یک پیره زن ، یا علی قول بعضهم ، مرکب است از چند پیره زن ، و آیا راستست که مانند (مرغز تبت) یعنی خداوند ناتاران زنده جاوید است ، و او را مرگ نیست ، یا آنکه فنا پذیر است ؟ همچنین در باب ایندولت لاینفهم انگلیسان ، با دقت تمام واری نمودم . بدانست که چگونه حکمرانست و صورت حکمرانی او چگونه است .

سادساً - از رویی قطع و یقین ، غور رسی حالت پستی دنیا را نموده در این باب سرمونی فرو نگذار .

سابعاً و بلکه آخراً - تاریخ فرنگستان را بنویس و دو مقام فخر و نجوس آن بر آیی که اسلم شقوق و احسن طرق برای هدایت فرنگان گمراه بشاهراه اسلام و باز داشتن ایشان از اکل میت و لحم خنزیر کدام است .

بعد از مطالعه کتابچه ، فخر و تدبیر بسیار حکردم ، بنخواسترم آمد که در ایام عزت ، یکی از منشیان رئیس الکتاب ، یعنی وزیر خارجه نقائی ، با من آشنائی داشت . باین اندیشه افتادم که باو مراجعه نموده از وی سررشته بدست آورم .

میدانستم بکدام قهوه خانه میرود ، و در چه ساعت . با اینکه او از پر گوئی خوش نداشت ، دانستی حکم بعد از فتجائی قهوه و تکلیف جیبوقی را بگان ، کوی کرده بسرعین آوردن و باره چیزها از وی فهمیدن میتوانست .

این تدبیر را بسفیر گشودم . چنانست حظ کرد که از روی التفات

بر من . (همه محسنات آن تدبیر را بر خود حمل کرده) گفت :-
 « من بنو نکفتم چنین بگفت ؟ نکفتم تو آدم کار آمدی ؟ بین که من ضرر
 نبودم : آدم میساختم . بر ایسے دانستن اینکه ، خرس کجا نخم میکند ، یعنی
 هنر کجا پیدا میشود ، خیلی هنر لازم است . اگر بر ایسے خواطر من
 نبود ، این منشی که از همه جا با خبر است ، و از همه چیز مطلع ، از کجا
 میبجستی ؟ و امر قبله عالم از کجا بجا میآید ؟ »

پس از آن گفت :- که اگر لازم باشد ، قدری پولم اذن داری یاو
 بدی ، تا اگر در مسئله در ماند ، از سر چشمه آن ، یعنی از رئیس الکتاب ،
 تحقیق نماید ، که بول حلال مشکلات است .

دو ساعت معلوم بنهوه خانه مهیود رفتم . رفیق را آنجا دیده دیدم ،
 با کمال تواضع و التفات رو بروی او نشستم . نموده سفارش دادم . برای دانستن
 وقت ، ساعت خود را از بشل در آورد . من او را دست آویز ساختم ،
 سر سخن بدادگونه کشودم :-

من :- این ساعت کار فرنگستان است ؟

منشی :- بلی ، در دنیا ساعت بهتر ازین نمی شود .

من :- این فرنگان مردمان غریبی هستند ؟

منشی :- اما چه فائده که باید و سردار آمد .

من (بعد از تعارف کردن جیوق خود باو) :- تو را بخدا ،
 در باب ایشان قدری اطلاع بمن بده . این فرنگستان مملکت بزرگی
 است یا نه ؟ پادشاهش در کجا می نشیند ؟

منشی :- چه میگویی رفیق ، مملکت بزرگ یعنی چه ؟ ممالک

است ، تنها يك پادشاه نه بلکه پادشاهان بسیار دارد .

من :- شنیده ام اگر چه چندین حکومت است ، اما در واقع

و نفس الامر يك مات است .

منشی :- میخواهی يك ملت بگو . میخواهی چندین مات ؟ بلکه

در واقع همه يك ملت است ، چرا كه همه چاه را میتراشند ، و همه سر را نمی تراشند ، همه شقه بر سر می نهند ، همه لباس تنگ میپوشند ، همه شراب می نوشند ، همه گوشت خوك میخورند ، همه به بقیه بر ما اعتقاد ندارند . اما معلوم است تبعة پادشاهی علیحده اند : نمی بینی چه قدر سفیر باستانة علیه برخ سائی آمده اند ؟ این از سنگ کثران ، دویں دیار از سنگ بیشتر اند . از خجانت و نحوست ایشان باید پناهند ، و از کثافت ایشان نمود بافله .
من :- تو را بخدا ، اینها كه میگوئی بنویسم . بخدا كه تو آدم خیلی عمیق و دقیق بوده . پس **من** قلم و دوات در آورده ، و او نیز برای یاد آوری مطالب قدری باریش و سیل خود بازی کرد ، و از غما باطلاع مخفی شروع نمود .

منشی :- ایی مرد ، اینهمه زحمت چه لازم ، همه فرنگ از يك نوع و از يك جنسند ، یعنی سگ زردشان برادر شغال سیاه است . اگر قرآنی برحق است (و ما باید بقول پیغمبر خود بگرویم) ایشان همه باید معذب بذاب ابدی باشند ، و در آتش جاوید بسوزند . اما بانگشت حساب کزان (اولاً . همایه ما . كفار تمسه ، لعن الله فی الاوقات الخ) است . این کافر طایفه ایست بی صدا و ندا ، و بی ماهوت و پولاد و کاسه و کوزه میفروشند ، محكوم پادشاهی از ساسله قدیم خویشند ، و بخرج خزینه ما و کبلی اینجا دارند .

بعد از آن زنادقه روس منحوس است ، كه ملتی نجس العین و عین نجاستند . مملکت روس آنقدر وسیع است كه در يكطرف آن از پرودت ، زمهریر میبارد ، و از طرف دیگرش حرارت آتش جهنم میسوزد . دشمن حقیقی ما این است . هر وقت یکی از این قوم را بکشیم ، بیکدیگر مبارکباد و دست مرزاد میگوئیم . ز و عاده به نوبت پادشاهی میکنند . از آنجا كه اكثر اوقات پادشاه خود را می کشند یا ما مشاهقی نام دارند . پس از آن كفار روسیای روسیاه است ، كه بپا سفیر میفرستد .

اما خدا میداند برای چه ، بجهت اینکه ما را بخواست ایشان ضرورتی نیست :
میدانیکه در سعادت ما ، بصالح و طالح ، و باک و ناپاک گشوده است .
مانند رحمت الهی که بگستار و مزبله هر دو می بارد .

خدا نمیدانم بعد ازین که را بگویم : وایست ، به بینم : دو خرس
شاهلیست که در کنج دنیا افتاده اند ، ایشان را دانچارک و اسوج
میکویند . قومی کوچکند ، و از شهر آدمیان معدوده ، با انبهمه ، پادشاه
دانچارک مستقل ترین پادشاهان فرنگستان است ، و در مقابل قدرت و
قوت خود يك بنگچری هم ندارد . اما اهل اسوج هم ، بیکی از
پادشاهان خود ، که وقتی در اروپا دیوانه وار جنگ و کار زار کرده است
می نازند . این پادشاه جنگجو بود ، و برای او همین بس ، که جنگ باشد ،
در هر کجا که باشد ، و با هر که باشد . در حلقی نومید و مأیوس بخاک
ما آمد . عاقبت مانند درندگان دشتی اشپش کردیم . این است که ما را
از احوالات ایشان اندک اطلاعی است ، وگرنه نایستی بدانیم که در دنیا
چنین ماتی هم موجود است .

کافری دیگر نیز فامنگی است ، توانگر و دنیا دار ، مانند ارمانیان
در میان ما : در دنیا بجز سود خود و کسب حال چیزی نمیدانند ، و
بچیزی نمی اندیشند . عادت ایشان این بود که سفیری تریاکی بما میفرستادند ،
برای اینکه پیر و کره گندیده ، و عامی شور بما بفرستند . اما از وقتی که
(یونایارت) نام پادشاهی طلوع کرد ایشان ضروب کردند . پوست سگ
از دندان گراز مرید . اما این (یونایارت) حقیقه از آن پادشاهان
است ، که اگر از قبیل نادر شاه و سلطنت سلیمانن بشاریم جا دارد .
سخن منشی را در اینجا بریدم ، و بدستاوزی این نام گفتم .
و ای راست ! بزنگاه مرام و جان کلام اینجا است . در باب این مرد
مرا اندک اطلاعی بده . شنیده ام که این کافر خیلی هادراست .

منشی : — چه بگویم رفیق ! این آدم اول هیچ نبوده ، و سر بازی

معارف بوده است ، حالا پادشاهی بزرگ شده . (ان الله یمن
من یتناء و ینزل من یشاء) و بهمه فرنگان حکم نه ، بلکه تعدی میکند .
دست رد بر سینه ما هم نگذاشته ، برای تسخیر مصر لشکر کشید ، اما
شمعشیرش جایی دره عمر ، و ذوالفقار حیدر را نگرفت . چشم ملوک
چند را ترساند ، و یارۀ فلاطان بادیه را اینسوی و آنسوی دواند ، عاقبت
با پای بیکفش رفت .

من :- اما انگلیس نام ایلی دیگر هست که در دنیا محب ثروتن
قومند . در جزیره می سینهند و قلمترانس می سازند ؟

منشی :- بل ، درمیان فرنگان ایشان از دیرگاهی باز سر بر
آستان دوات علیه دارند ، و پادشاه حجاجه ما ایشان را با عزوجاه
میدارد ، از حیثیت قوت دریائی قانق بر همه جهانریانند ، و ساعتان
بی نظیر است .

من :- بسیار خوب ، اما از حکومتشان چه شنیده ؟ آیا
ساعات ایشان بجز پادشاهی عبارت از چیز دیگر هم هست ؟

منشی :- بل ، من سررشته کاملی در اینباب دارم ؛ اما من و تو
از این چیزها چه می فهمیم ؛ این قوم پادشاهی دارند ~~که~~ معاً بسیار
کوچک می شمارند ، و ظاهراً بسیار بزرگ میدارند . خوراک و پوشاک
و بول جیدش را ملت میدهد ، مانند تاجدار اطرافش را میگیرند .
سخنان نازک باو میگویند ؛ لقبهای عالی میدهند ؛ جناحه ما میکنیم .
اما قدرت یکی از دریا بگیان ما قدرتی ما از او بیشتر است . بیک
وزیر نه ، بلکه بیک مجرم ، هر جرمی که مؤاخذ باشد ، جرأت
یک چوب زدن ندارد ، تا چه رسد بشکله ، و حال آنکه یکی از اربابان
ما در صورت ایجاب گوش نیمة اهل شهری را میبرند ؛ و در مقابل
عطیه و احسانهم میبرند .

گذشته از این تیمارخانه وار چند خانه دارند ، بر از دیوانه .

نیمه سال دا در آنجا جمع میشوند . و بر روی يك مسئله بر و بوج اینقدر
کش مکشی می نمایند ، و هر يك در یکروز اینقدر روده درازی میکنند .
که يك واعظ ما در تمام ساله نتواند کرد . خلاصه هیچ امری واقع نمی
شود . که بی عیاهوی ایشان تمام شود ، اگر چه مانند سر آغای را بریدن یا
مال کسی را مصادره کردن یا چیز جزوی دیگر باشد .

برادر ! چه گویم ؟ خداوند باره عقل داده ، و بیاره جنون .
خدا و رسول و شکر ، که ما مانند این طائفه انگلیس بی تبت ، بر ایس
مردار خواری و کثافت کاری نژاده ایم ، با نوق و صفای کامل ، در
ساحل خلیج قسطنطنیه ، بر سندها و المیده ، با استراحت تمام قهوه
میسخوریم و جیوق می کشیم .

من :- عجیب ! چیزهای نشنیده نقل میکنی ، من هیچ اینها را
نشنیده بودم . اگر من می شنیدم باور نمی کردم . که مثلا هندوستان
بدان بزرگی در دست ایشان باشد و پیره زنان در آنجا حکمرانی
کنند . تو این را شنیده ؟

منشی :- از قراری که شنیده ام این از کلیسات آفتدر جرت
غوزند ، که هر چه بگوئی از ایشان بر می آید ، و جای تعجب نیست ؛
اما اینکه پیره زنان شان در هندوستان حکمرانی می کنند هیچ
بگوئیم نخورده است . شاید هم چنین باشد ؛ که میگویند ، خدا پیر
میداند . از انجور دیوانگان این جور دیوانگی دور نیست .

من (بعد از تأمل) :- همه فرنگان همین اند که گفتی ،
یا اینکه باز هم هست ؟ تو را بخدا بگو . چرا که در دنیا بعضی کسی نمیرسد
که يك ملت از این همه مخلوق مرکب باشد .

منشی (بعد از تفکری اندک) :- بی دوسه ملت دیگر مانند
که اسم بدنت آنها را فراموش کردم ، چرا که بزحمتش نمی آزد .
مثلاً اسپانیول ، و پورتگیز ، و ایتالیايند . که خوك میخورند و

یت می برستند ، اما در میان فرنگان جزو جانی نیستند . او این دو
سایه ریال خود معروف ماست . دومین یهودی چندی با یادگار فرستاده
است ، سیمین هر سال يك مشت درویش و قلندر می فرستند ، که پول
بسیار جمع بجزیره بدهند ، و کتبه بسازند ، و نافوس بزنند ، اما چیزی هم
از جانشین کبیر باید شنید . این بارو در رومیة الکبری خلیفه فرنگان
است ، مردم را بدین خود دعوت میکند . اما ما کلاه او را بر میداریم .
زیرا که پیش از آنکه او بدین خود می آورد . ما از آنها بدین اسلام
می آوریم ، با وجودیکه پیش از قبول هدایت ، انکار بید آن عذاب الم
و سخت را متحمل شوند .

من :- يك سوال دیگر هم بکنم کافی است . در باب یکی دنیا
چیزی شنیده یاه « من اینقدر روایات مختلف در اینباب شنیده ام ، که
گیج شده ام . در صورتیکه میگویند ، او در آن رویی دنیا است ؛ آیا از
زیر زمین بدانجا میروند یا از جای دیگر ؟ »

منشی :- با آنات چندان داد و ستدی نداریم ، و از حالشان
وقوفی نیست . اما اینقدر میدانیم که بدانجا با کشتی میروند ، برای اینکه
انجا کشتی دارند .

پس آبی کشید ، که رفیق ! پیچی دنیای ایشانم مثل ایسی دنیای
ایشان ، کافرستان است ؛ الکفر ملته واحده . انشاء الله خداوند با
عذاب جاویدی همه را مذبذبادارد .

چون سخن بدینجا رسید ، منشی اظهار عجز نمود و قام را سرنگست ،
قدری هم از دره و تپه بی زحمت افاده و استفاده صحبت داشتیم .
پس قهوه دیگر خوانستم ، و با وعده ملاقات جدا شدیم .

گفتار هفتاد و هشتم

(نوشتن حاشی با تاریخ اروپا را)

(و برگشتن او نزد سفیر ابراه)

بعد از استقاج عالم سیاست ، با آنهمه اطلاعات مکتسبه ، به نزد سفیر برگشتم . بسیار حظ کرد . در مدت اقامت در استانبول برایم کتب و قوف مرا باین سوی و آت سوی میفرستاد ، تا اینکه بزعم خود ، چندان موضوع که بجهت نوشتن تاریخ فرنگستان کافی بود ، بدست آوردم ، چه بادشاه در کتابچه خود چنین امر فرموده بود . این اطلاعات حقیقی و حقائق اطلاع را من بنده ترتیب و مسوده نموده برای تصدیح سفیر دادم ، و او برایم مطابقت با سابقه و مذاق شاه یاره حاکم و اصلاح کرد . آنچه بچاک قبا برای پادشاهی بر میخورد قلم میکشید ، بجایهائیکه مناسب می نمود یاره بیفزود ، و بکاست . بخوش نویسی نویساندم ، کتابکی شد ، جلد و تذهیب نمودیم ، و بنام وقایع فیروزیه در چنّه حریر بن نهادیم . گفت ، « اینک قابل پیشکش حضور پادشاه » .

میرزا فیروز بعد از انجام خدمات محوله عازم ابراه شد ، و تصد بردن من با خود ، و در آنجا بخدمتی از خدمات دولتی گماشتن کرد ، که آدمی چنین بر از هر گونه اطلاعات فرنگستان برای ما لازم است ، تا با سفرای ایشان در طهران بمحوال تواند رفت .

تکلیفی به از این بمن نمی توانست کرد ، که از ترکان و از شهرشان سیرشوم ، چه هر وقت شکراب بمخوابرم می آمد از تلخ کامی خود داری

نمی‌توانستم نمود ، حکایت ملاباشی طهران گفته شد و رفت . شنیدم که ملا نادان را هم بدم خیاره نهادند . زن ملاباشی که بدست گردان افتاد دیگر روی طهران ندید . عبدالکریمش هم کذالك : بنوعیکه ابداً ترس اعاده صد تومان را نداشتم . نستیجی باشی هم بعد از گرفتاری ملانادان اسبش را گرفته بود .

پس با خواطر جمعی بطهران رفتن و خود نای نمودن میتوانستم . اعتقاد خودم ، احتمال آن برفت که کسی دست بزرگیم نزنه ، چرا که لا محاله از بزرگان برای حمایت یکی پیدا می شد .

خلاصه هیچ عذر ترفیق در میان نمی‌دیدم ، و انگهی همینکه میدانستند نوکر پادشاهم ، با همه تصویر مانند بی قصوران ، کلاه را کج نهاده ، پیرجا میتوانستم رفت . لذا به مقدمات تدارک راه برداختم . اما پیش از رفتن خواستم برنم حال اولین خود . همشهریان خانوالده دیدنی کرده . و آن شخص و جلالتی فروخته باشم . میدانستم که از وابستگی سفارت بودنم را میدانند ، از بی اعتنائی ایشان چندان خوبی نبود خورد خورد بد آنجا شتافتم . برای بستگی بسفارتهم همه به جابلوسی یا لقب آقا ، و پیرزا ، و سرکار ، و جناب ، خطاب نمودند . و با الفاظ رعایت آمیز از قبیل « سایه شاها از سر ما کم نشود ، عمر و دولت سرکار زیاد باشد ، از مرحمت جناب ، از لطف عالی ، و سایر تعبیراتم پذیرفتند . هر که اینها را می شنید هیچ باور نمی‌کرد که از دهان مردمان دو ماه پیش از آن باشد ؛ بلکه برعکس . کسیکه از مرحله بخت بود ، کتابت میکرد که من جان بخش و جان ستاف ایشانم . اما در وقت وداع ، پیر مرشد یعنی عثمان آغا را دیدم ، که باز بهات نوع که با سر حسن دلاک اسفهان معامله میکرد میکند . اظهار دلسوزی و مهربانی کنان گفت . « فرزند ابرو ، خواه اسیر توکانست . و خواه سوداگر جوق ، و خواه شوهر شکرلب ، خواه نوکر باب درخانه پادشاه باشی ، هر چه باشی ،

و هر جا باشی دعا می خیر منت بهر راه است ، خدا خوبت میکند ،
و توفیقت دهد .

پس سفیر ، با اذن حکومت عثمانی ، و تشییع دو سه فرسخی بی
کثیر از ایرانی و غیره ، از طرف (اسکدار) بیرون آمد . فرمان
خوش گذشت ، و تا با پروان قضیه که قابل ذکر باشد واقع نشد ، و
خبری نشنیدیم . در ایروان اخبار چند را شنیدیم ، که شایسته وثوق و
اعتماد نبود . ولی در تبریز ، در دیوانخانه عباس میرزا می نایب السلطنه ،
باری چیز ها نقل کردند . که مهمترین آنها رقابت سفیر فرانسه و انگلیس
بود . غرض فرانسویان اینکه انگلیسان را از ایران بیرون کنند .

در باب تدابیر ایشان روایتهای مختلف شنیده شد . همه ایرانیان در
تعجب بودند ، که « این پدر سوختگان چرا با اینهمه مخارج اینهمه راه
آمده . در طهران بسر و مغز یکدیگر میزنند ؛ این است صورت
معاوره و گفتگوی ایشان :-

سفیر فرانسه (با خود عثمانی) :- بادشاه ما بزرگ و قادر است ؛
لشکرش کران تا کران عالم را میگیرد .

بادشاه :- بیدار خوب ، اما با چه ؟ فرانسه کجا ایست کجا ؟
سفیر فرانسه :- درست است ولی ما میخواهیم هندوستانرا از دست
انگلیسها بگیریم . شما باید با راه بدهید ، و آذوقه لشکر ما را متحمل شوید .
بادشاه :- شما میخواهید ، هندوستان را از دست انگلیس
بگیرید ، با چه ؟ ما میخواهیم ، شما راه بدهیم ، و آذوقه لشکر شما را
متحمل بشویم .

سفیر فرانسه :- ما گرجستان را برای شما از روس میگیریم ؛
تایس را بشما باز پس میدهیم ؛ دود سر روس را از سر شما کم میکنیم .
بادشاه :- این حرف شما حسابی ، و اینمؤله دیگر است . هر وقت
شما این تعهد را بجا می آورید ، و ما بچشم خود دیدیم ، که در قهقازیه

يك تن از روسيان نمائده . آنوقت بشما جواب میدهیم ، اما پیش از آن ، ما را بگذاشتن گذشتن لشکر شما از ایران امکان مساعدت نیست . و با دوستان قدیمی خود انگلیسها نمیخواهیم ، مبنایه را برهم بزنیم .

از طرف دیگر ، انگلیسها چنین میگفتند :-

انگلیس :- -- فرانسه بایران نمی آید ، مگر برای اینکه ما را برحمت و مروت پندازد ، و شما باید ایشان را راه ندهید ، پادشاه :- -- چه بکنم ؛ این تکلیف با قاعدهٔ مهربانی نوازی درست نمی آید .

انگلیس :- -- ما میگوئیم که یا با ما باید ساخت یا با فرانسه ، دوخندوانه در يك بتل ننگند .

شاه :- -- هم شما هم فرانسه ، ما چرا دشمن برای خود بزناییم ؟ ما با همه دوستیم .

انگلیس :- -- آخر ما بشما باری میکنیم ، شما را مقتدر میسازیم ، پول میدهیم .

شاه :- -- اما این حرف دیگر است ، شما مباحث را بیانت کنید ، بعد از آن ما فکرش را میکنیم .

در وقت خروج ما از تبریز ، حال بدین منوال بود . چو وقت سفیران در طهران شدت منتظر قدم ما بودند ، بی درنگ بسیار ، با وایمههٔ براه افتادیم .

در سلطانیه ، از دور ، قافلهٔ ددیم که ایرانی نمی ماند ، چو وقت نزدیکتر شدیم ، معلوم شد که فرنگی ، و سفیر فرانسه است ، که ایرانیها بهواداری انگلیسان با مهربانداوری معزز و محترم از طهران بیرونش کرده بودند ، از قرار پیم که میگفتند سفیر انگلیس بازی را برده بود ، از عجا معلوم شد ، که کار در خانهٔ بیجه پایه بوده ، و پادشاه در این معامله گول خورده یا نخورده است ، سفیر فرانسه در نمجب ، ~~که~~ چرا تکالیف

معمده و را تفهیمیده رد کردند ؛ ولی دانایان را معلوم بود ، که زبان فصیح درهم و دینار ، حل آن مسائل دشوار را باسانی نمودهاست .
 ازین ملاقات بسیار خورسند شدیم ، چه فرصتی نیک بود برایی
 تمشای اطوار و اوضاع ملایق ، که اینهمه وصفش شنیده بودیم ، یکروز
 با هم لنگ کردیم ، سفیر ما بسفیر فرانسه معرفی شد .

بقاعده سفیر فرانسه می بایست دل شکسته و شرمنده باشد ؛ چرا که
 بیرونش کرده بودند ، اما بر عکس ، بدرجه نخیر ما ، خوشنود و شادمان
 بود ، هرگز قومی بدان دیوانگی ندیده بودیم ؛ همه می رقصدند ، آواز
 میخواندند ، حرکات زشت نمیگردند ، همه باهم ، بدتر از ما ، بیکبار حرف
 میزدند ؛ نه رعایتی ، و نه پایه ، و نه رتبه درکار بود ؛ گویا همه همشان
 بودند ، بفرشهای ما خیلی پی ادبی کردند ؛ با کفتهای پر مبخ همه جا را
 سودند و فرسودند ؛ و با دهانهای کتیف همی خندیدند و تقیدند .
 من بحکم ندکی با خبری از چند و چونشان ، خواستم به بیم زبانشانرا
 با زبان ما هیچ مناسبتی هست یا نه ، دیدم ، و یک کله حرف از آنچه
 می گفتند تفهیمیده ، با هزار جهد و کوشش ، با نوشتن و از بر کردن ،
 اینقدر توانستم دریاقت ، که سه لفظ را بسیار تکرار میگردند :

سکری ، پری ، آمبور .

روی هم رفته ، از یکدیگر بد حالت نیامد ؛ جنسان بهم نزدیک
 می نمود ، و در باره عادت با هم مشایقی تام داشتیم ، اعتقاد ما این بود
 این بنور مردم با حالت شکی ، و خوشترکی ، که در ساطیه داشتند ،
 بدورخ هم بهالت ضروری روند .

روز دیگر از یکدیگر جدا شدیم ؛ آقاخان خندان و شادان ویاوم
 میرایان ، که شاه ما چگونه حرکت کرده ، و ما سر در گریبان ،
 ادوه خواران و اندیشه ناک ، که شاه با ما چگونه حرکت خواهد کرد .

کفتار عتاد و هدم

(در پذیرایی ابایی فرنگ در طهران)

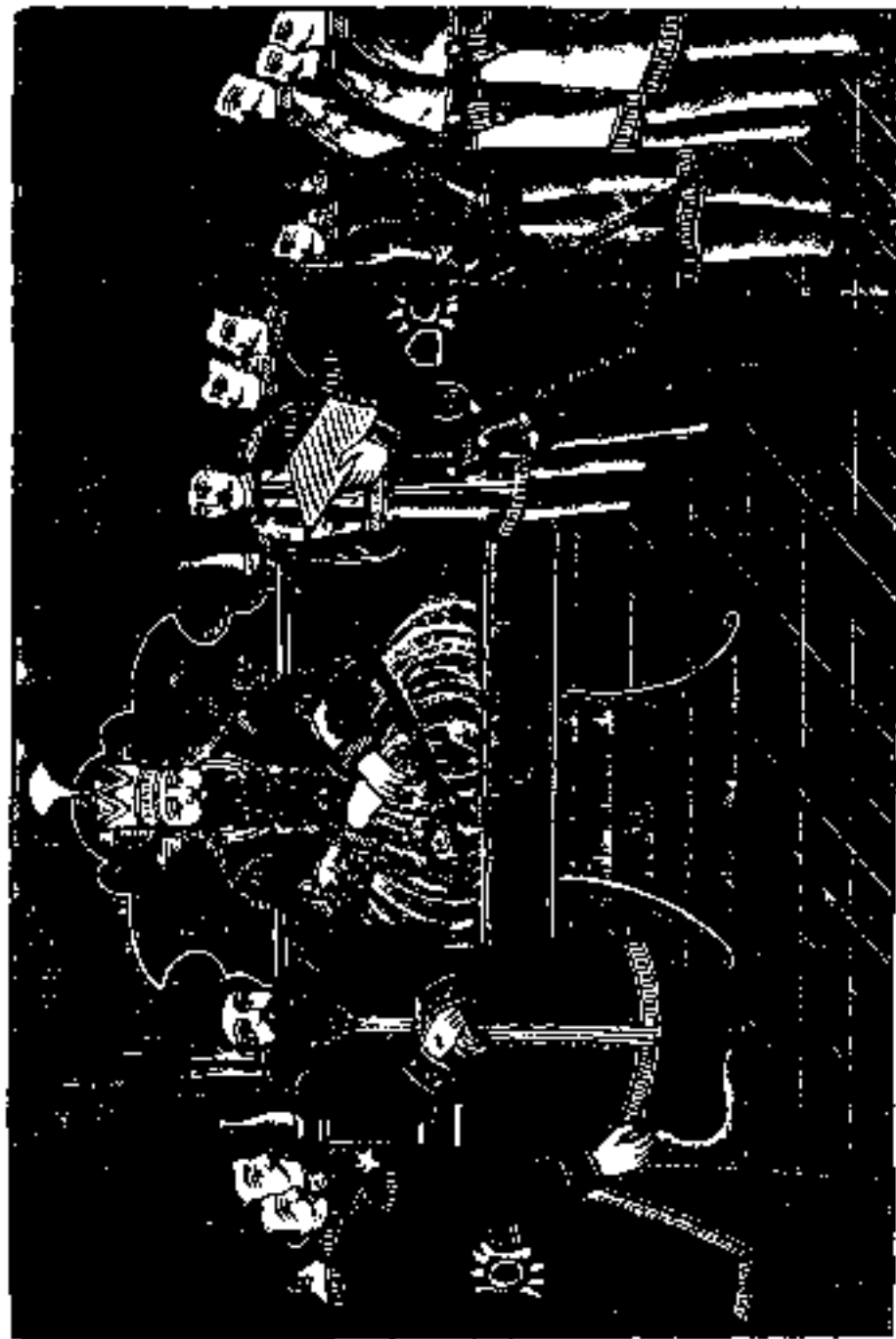
میرزا فیروز را شاه با کمال لذت پذیرفت ، از جوابهایش بمسائل مهمه
اروپا بحایت محزون گردید ، در ایضاب کسی ، ما هرگز اندو در زیار نیورده
بپرسش سواله ، در حاله ، جواب دادی ، نه از نادانی دست یار چه شدی ،
یوانه از دشواری به تلاش افتادی ، افظه نمیدانم ، که در حضور پادشاه
عیب بزرگ است ، بر زبانش تکفیشته ، هر چه باب جناس یا علم الیقین
و تائید او می ، سخن نگفت ، که شنوندگان بنداشتند همان است ، و چیز
مخالف نیست ، در حق فرنگان چنان داد تحقیق و تدقیق بداد ، که
مکان کردند زاده و بزرگ شده فرنگستان است .

از آنجا که من هم عبرتی او مشهور ، و بجز بپژوهی و
سر رشته داری فرنگستان معروف ، و در تاریخ نویسی با او مشترک
بوده ام ، از این اقتضای بی بهره نماندم ، اگر چه بقدر او بی باله
و بی پروانه ، اما باز در جواب ، معقول دست و پائی میبگذارم . ولی
بسیار دقت روی میداد ، که حرفهای آقا و نوکر مخالف نیفتد ، و بیجا
و ایشود ، سخنان جهان دیدگان کرامت بود و معجزه ، چه بخوش
گفته اند .

در دیار بی زبانان هر نواکاید بگوش

گر چه صوت خنر بود آوازه خفیا گر است

ابایی انگلیس چند روز پیش از ما ، طهران رسیده ، باعتباری



(آمدن ایچی فرنگ در دربار ایران و خواندن خطابه)

که سگی نجس و پلید ، از خلیفه مثل هارون الرشید بذوقته شود ، شده بود .
عوام الناس ازین معنی دلشک ، و ملایات در انداختند ، که این همه
احترام یعنی تقصیر خود ماست که برای خود در این دنیا عذاب دوزخ
میتراشیم ، در وقت ورود ، در راهگذارش ، گارها قربان کرده ،
و با بجا نفلها نثار نمودند . امتیاز شیپور زدن در وقت سواری ، که خاصه
پادشاه است ، باو احسان شده بود .

پس لذآف در مهبان نوازی سرموش در بیخ نداشته ، بفسب ، خانه
یکی از خوانین بنام ، باو منزل دادند ، و تمام اسباب فرش و ظروف
آبخانه را از همسایگان بزور اخذ نموده ، با نخیه یکی را هم با طوبله
دیگری بد آبخانه الحاق کردند . بصدراعظم حکم شده بود که در مدت
اقامت ایامی در طهران ، خرج مطبخش از جیب او باشد ، چنانچه
در این مواقع ممتاز و متعارف است . پول خلعت و شالش را از برآن
گرفته بودند . شهزادگان ، و سائر اربکات ، و اعیان را حکم شده بود
که پیشکشها و هدایا به او بفرستند . دستخط مبارک صادر شده بود باین
مضمون : — که اینان مهبان ذات اقدس جهان پناهند و اگر چه کافر ،
اکرام ایشان واجب ، (من اکرمهم فقد اکرمنی و من اهانهم فقد
اهانی) این همه التفات و اعزاز هر آینه از برای کفار کافی و دلپسند
بود . و بایستی کلاه خود را بهوا اندازند ، اما در باب رسوم و آداب
حضور پادشاه دشوارها بمیان آمد . ایامی فرنگ با یکدستی و
سرسختی . اولاً در باب نشستن در حضور ، نخواست بر زمین نشیند ، و
بندلی ننست ، ولی مقدار دوری از تخت خود جا معین کرد . ثانیاً ملعون
غافل از (فاخلع نعلک) . پا کفش کثیف بتالار فردوس اساس در آمد .
ثالثاً در باب کلاه برداشتن آنچه گفتند ، سر برهنگی بی ادبی است ، گوش
نکرد که « من فرنگیم » و کلاه را در آورد ، که ادب و احترام ماست .
رابعاً در باب لباس که بجل دعوی بزرگ است ، هر چه بیغام دادند ، که

« شال و کلاه برایت میفرستیم ، تا آدم وار بدربار داخل شویم »
 با ریشخند رد کرد ، و عذرش این بود که « من چوٹ با همین لباس
 بحضور شاه خود بروم ، بحضور شاه شاه هم نیز با همین لباس می آیم » ،
 اما چوٹ کسی تا آنگاه طریقه بار عام فرنگاٹ و چگونه بودن
 لباسات را نمیدانست . احتمال داشت ، که با احوالتی و شبکلاه
 بیاید . کار خیلی گیر کرد ، تا گاه بخواطم آمد ، که در عمارت جهل
 ستون اسفهان نقش قبول ایلچیان در حضور شاه عباس نقش شده ،
 شاه عباس تاج بر سر با فاخرترین لباس برنخت نشسته است . من
 این سر را بپرواز فیروز گشودم . و او بسدر اعظم ، و صدر اعظم
 بتاء گشود .

جباری باصفهان فرستادند ، و بزودی یکصورت از آٹ نقش
 آورده ، و باباچی نمودند که « بسم الله ، با این هیئت بیا ، دیگر راه
 اعراض بسته شد ، انگلیس ملعون چون آن نقش را بدید ، اینقدر
 خندید ، که کم مانده بود بترکد و گفت ، « فهمیدم شما میخواهید ،
 میمون برقصانید ، خلاصه سخن لباس اینقدر دواز کشید ، که پادشاه
 بدتوه آمد ، و گفت « با هر لباس که میخواهد بیاید ، بجهنم » .
 سلام پادشاه پتر از آٹ شد ، که از ملتی غیر مرئی میتواند شد .
 تعجب کردیم ، که انگلیسان با آن بی تربیتی چگونه آٹ همه تربیت را
 خرج دادند : هیچ خلاف ادبی از ایشان سر نرزد .

پادشاه با فاخرترین البسه خود ، که چشم انگلیسان را خیره
 میکرد ، برنخت زرین نشسته ، هر کس میدید میگفت ،

مگر چشمید با داراست این شاه

بدین جاه و بدین جاه و بدین جاه

چنین شاهی که دیده بر سر نخت

بدین رخت و بدین رخت و بدین رخت